

راننده شروع به غر غر کرد :

— پنجاه هزار لیره پول این ماشینو دادم . هنوز یک سال نشده قراضه‌اش کردن ، حیف از (گاری) که آدم زیر پای این مردم بگذاره ...

رسیدیم به (کورتولوش) ماشین ایستاد مسافری که جلودر نشسته بود میخواست در را باز کنه .. اما هر چی زور میزد در باز نمیشد .

من که از راننده‌های قبلی یادگرفته بودم پشت سر هم میگفتم :

((به چپ .. به راست .. به بالا .. به پائین ..))
یکی دیگه از مسافرها هم بکمک آمد بعدش هم سومی و چهارمی .. همه افتادیم بجان در .. آخر سر هم راننده مدتی تلاش کرد اما در ماشین باز نمیشد درهای دیگه هم همینطور .

همه توی ماشین حبس شده بودیم راننده که مثل لوله آفتابه عرق میریخت هزارتا فحش و بدو بیراه نثار همه می کرد .

هرکدام ما با یکی از درها کلنچار میرفتیم ، ولی فایده نداشت .

پشت سرتاکسی ما ، تراموا و سی چهل تا اتومبیل صف کشیده بودند .

ماء مور راهنمائی ہی فریاد میگرد :

((حرکت کن ..))

یکی از عابریں کتتش را کند و مشغول باز کردن در شد خانمی که توی ماشین جزو مسافرها بود جیغ میکشید :
 - زود باشید .. مردم .. کمک کنید .. مارا نجات

بدین .

قیافه اش طوری بود که آدم خیال میکرد داره بچه
 میزاد چهارطرف ما پراز آدم شده بود و هرکس یک حرفی
 میزد :

- چی شده ؟

- کسی زیر رفته .. ؟

- تصادف کرده ؟

راننده داد کشید :

- نه بابا ، ، ، موندیم تو ماشین ... در باز نمیشه !

زن مسافر داد میکرد ، راننده بمردم بیکار فحش

میداد ، عابریں هم میخندیدند ...

تا آنکه یکی از عابریں گفت :

- اینجوری همیشه .. برید یک چکش بیارید ...

دیگری گفت :

- چکش فایده نداره دیلم میخواد .

شوفر فریاد کرد :

— مگه میخواهید سنگ بشکنین ... ؟ هموزنش اسکناس

دادم

هوا داشت تاریک میشد و ما هنوز توی ماشین محبوس بودیم ، یکی دیگه از رانندگان به راننده ما گفت :

— برادر بیخود معطل نشو ... برو پیش (اوستایونکا) چند روز پیش منم بهمین درد مبتلا شدم پیش هر کی رفتم نتونست در را باز کنه ، آخرش او کار را تمام کرد ... بطرف تعمیرگاه اوستا ((یونکا)) رفتیم ، اما او تعطیل کرده بود ، یکی را فرستادیم منزلش دو سه ساعت دیگه گذشت از اوستا خبری نشد ، توی ماشین داشتیم میترکیدیم! خدا رحم کرد اوستا رسید والا وضع خراب میشد . نیم ساعتی هم او با ماشین وررفت ولی نتونست بازش کنه گفت :

— ببرید (تارلاباشی) پیش (ایبو) قفل ساز .

رفتیم پیش (ایبو) او هم قفل را نگاه کرد و گفت :

— زبانه قفلها خراب شده!

— چیکار کنیم ؟!

— شب که همیشه ... این یکروز کارداره ... برید

فردا صبح بیائید تا درسش کنم .

شروع کردیم به التماس کردن .

— محض رضای خدا مارو نجات بده .

— لا اقل به شوهر من خبر بدین که من اینجام .

(ایبو) که دلش بحال ماسوخته بود شروع بکار کرد

نزدیک نصف شب دست از کار کشید و گفت :

— همیشه . بابا . . این سگ صاحبها وقتی رو (قوز)

می افتن هیچ کارشون نمیشه کرد . .

— پس ما چیکار کنیم ؟ !

— از پنجره بیارینشون بیرون .

اول نوبت خانم بود سرش را از پنجره بیرون آورد

یک عده از بیرون میکشیدند و ما هم از تو (هل) میدادیم

تا بالاخره بیرون آمد .

بعد من بیرون آمدم . . نفسم داشت قطع میشد ،

که بکمک مردم نجات پیدا کردم .

پشت سر من یک مسافر چاق میخواست بیرون بیاد

(یارو) را تا کمر کشیدیم بیرون ، اما اون وسط گیر کرد . .

بیچاره هی داد میکشید

— بابا ولم کنید برم تو ماشین نمیخوام !

، اما نه ، میتونست بره تو اونونه میتونست بیاد بیرون ،

من خیلی دیرم شده بود و حالا میبایست یک فصل هم

با مادر بچهها دعوا کنیم ، واستنطاق پس بدم ، که تا

حالا کجا بودم .

بسرعت بطرف خانه رفتم . . نمیدانم وضع اون بیچاره

چی شد ، ولی من به زخم قول دادم و قسم خوردم که
بعد از این سوار تاکسی پنج ریالی نشم و هر شب تا
(کورتولوش) پیاده پیام . . .

احمق‌ها موفق‌ترند!...

اگر در دنیا مسابقه ساده لوحی بگذارند (غدیر) نفر اول میشه .. حالا چرا آدمی باین احمقی صاحب میلیونها پول شده! خودش داستانی است که خیلی شنیدن داره! روزی که (غدیر) در کارخانه ((بافندگی میهن)) استخدام شد کاملا بیادم هست مثل اینکه دیروز بود ... یکی از آدم‌های پولدار استانبول بنام مسیولوری با حاج ممتاز بک شریک شد و یک کارخانه بافندگی دایر کردند .. که نه تنها تا آن روز بلکه تا آخر دنیا هم کسی نظیرش را بچشم نخواهد دید! ..

تعجب نکنید . خوب گوش بدهید و بعد قضاوت کنید . در آن موقع حاج ممتاز بک یک مغازه عمده فروشی پارچه در بازار بزرگ استانبول داشت و من هم حسابدار او بودم ...

حاجی ممتاز بک مرد متعصبی بود و بهمین جهت شرکت او با مسیولوری که یهودی بود ، در بازار سروصدای زیادی راه انداخت ، فقط من که دستم توی کار بود و

از همه چیز خبر داشتم هیچ تعجب نکردم ... انگار خداوند حاجی ممتاز و مسیولوری را برای شرکت با یکدیگر خلق کرده بود ..

حاجی ممتاز در خست نظیر نداشت و مسیولوری در تقلب بی رقیب بود .. البته برای راه انداختن کارخانه بزرگی که منفعت سرشاری هم داشته باشه این دو صفت لازم و ضروریست !!

حاجی ممتاز به مسیولوری پیشنهاد کرد ، مرا در کارخانه نگه دارند :

– این حسابدار من آدم سر نگهداری به .

– ما کار پنهانی و سری نداریم .. !

خدا پدر حاجی ممتاز را بیاموزه که جواب داد :

– آدم با شرفی است ، پانزده ساله که پیش من

کار میکنه اضافه حقوق نخواسته !

قرار شد من علاوه بر کارهای تجارتخانه حاجی ممتاز

امور کارخانه را هم انجام بدم و ماهی ۱۸۰ لیره اضافه

حقوق بگیرم ...

اولین وظیفه‌ای که بعهده من گذاشته شد ، پیدا کردن

جای مناسبی برای محل کارخانه بود من مثل گاو

توی گل گیر کردم ... آخر تا آنوقت من کارخانه‌ای ندیده

بودم و نمیدونستم چه جورجائی برای آن پیدا کنم . گفتم :

- مسیولوری من از این کار سر در نمیآرم .
- هرچی نفهمی بهتره ! تو فقط یک چهاردیواری پیدا کن که سر پوشیده باشه ! و کرایه اش هم خیلی ارزان باشه ، بقیه اش را خود ما درست میکنیم .
- در عرض یک هفته من سر تا سر استانبول را زیر پا گذاشتم اما جای مناسبی پیدا نکردم .
- یکروز مسیولوری خبر داد محل مناسبی که قبلا انبار شراب بوده پیدا کرده ، وقتی برای دیدنش میرفتیم . . .
- من آهسته به حاجی ممتاز گفتم :
- جایی که شراب درست میکردن چطوری میشه کارخانه پارچه بافی دایر کرد ؟
- کارت نباشه . . . مسیولوری خودش بهتر از ما میدونه محل را خیلی پسندیدند . . . ولی اجاره اش گران بود ، و معامله سر نگرفت . . .
- چند روز بعد حاجی ممتاز یک کارخانه میخ سازی را پیدا کرد ، رفتیم دیدیم ، باز هم طاقت نیاوردم و به حاجی گفتم :
- اگر بخواهیم ماشین های میخ سازی را بر داریم . . . و ماشین پارچه بافی بگذاریم خیلی گران تمام میشه . . .
- حاجی این دفعه کمی عصبانی شد و داد زد :
- پسر بتو چه مربوطه ، که در این کارها دخالت

میکنی ؟

راستم میگفت ، این فصولی ها بمن نیامده بود ،
تصمیم گرفتم دیگه راجع باین کارها حرف نزنم .
این معامله هم سر نگرفت ، بالاخره در ((ایوان
سرا)) جای مناسبی پیدا کردند ، که سابقا کارخانه
لاستیک سازی بوده ، ولی کارش نگرفته و تعطیل شده
بود . بهمین جهت معامله خیلی زود جوش خورد و بجای
پول یک سند سه ماهه بصاحبش دادند و محل را تحویل
گرفتند

البته اسمش کارخانه بود ولی در واقع یک آشغالدانی
بود که اگر سگ توش می بستنی وانمیایستاد
من ماتم برده بود که توی این خرابه چطور میخواهند
دستگاههای بافندگی کار بگذارند !

روز بعد قسمت خارجی و دیوارهای جلوی خیابان
کارخانه رارنگ آمیزی کردند و یک تابلوی بزرگ بالای در
کارخانه نصب شد ، باین عنوان : ((کارخانه منسوجات
اصیل حاجی ممتاز و شرکاء)) دفتری هم برای من درست
کردند و بمبارکی و میمنت دونفر شرکاء و بنده اعضا
هیئت مدیره واداری و کارگری کارخانه راتشکیل دادیم
درواقع در تمام کارخانه فقط سه نفر عضو بود دونفر
صاحبان آن و بنده هم حسابدار !!

تا مدتی فکر میکردم ماشین ها را بعدا می آورند
 اما اگر شما اثری از ماشین آلات کارخانه بافندگی اصیا
 دیدید ... بنده هم دیدم ...

یک روز مسیولوری گفت :

— ما یکنفر را برای خرید لازم داریم ..

پرسیدم :

— چه جور آدمی باشه ؟

— یک آدم ساده لوح که از هیچ چیز سر در نیا

و سواد هم نداشته باشه ...

وقتی آگهی استخدام ما منتشر شد مثل مور و ما

بیکاره ها و تحصیلکرده ها بکارخانه هجوم آوردند .

کدام سعی میکردند رشته های تخصصی خودشان را بر

ما بکشن . ولی مسیولوری هیچکدام را نپسندید ..

روز پنجم یکنفر آمد ... مسیولوری پرسید :

— اسمت چیه ؟

یارو جواب نداد ... مسیولوری دوباره پرسید

— اسمت چیه .. ؟

((اسم چیه)) .

— اونکه صدات میکنن ... :

قیافه اش و حرف زدنش بقدری خنده دار بود

مسیولوری با همه خونسردیش چیزی نمانده بود از خند

روده بر بشه که بازحمت خودش رو کنترل کرد و داد کشید :
 - مادرت وقتی میخواد باهات حرف بزنه چی صدات
 میکنه ؟ ...

یارو کمی فکر کرد وبعد گفت : ((غدیر)) .
 این همان کسی بود که مسیولوری میخواست . چون
 با خوشحالی پرسید :
 - کار میخوای ؟ .
 - کار چیه .. ؟!
 مسیولوری از او سؤال میکرد ... و او از مسیولوری
 - پس آمدی اینجا چکار کنی ؟
 - کی ؟
 - تو .
 - من ... ؟

حاجی ممتاز دیگر طاقت نیاورد و داد زد :
 - برو گمشو ! . احمق
 غدیر مثل آدمک چوبی رو پاشنه اش چرخید ..
 دستش به تنگ آب که روی میز بود خورد ، تنگ افتاد
 زمین شکست و بعد هم غدیر بقدری دستپاچه شد که خودش
 با میز دمر شدند روی زمین ، و سرش گیر کرد لای میز ...
 وقتی هم بعد از مدتی تقلا از زمین بلند شد ، خورد
 به دیوار و یک تابلو بزرگ را انداخت زمین و خراب کرد ...

بعد مثل گریه‌ای که از توی کیسه در آمده برای پیدا کردن در اتاق دور خودش شروع بچرخیدن کرد .

ماهنگی از خنده بطوری دل درد گرفته بودیم که نمی تونستیم در را باو نشان بدیم ، من داد زدم :
- برو دست چپ ا

یارو دست چپ و راستش را هم نمی شناخت . این قدر این طرف و آن طرف رفت که یکهواز پله ها افتاد پائین . . . وقتی هم بسروقتش رفتیم دیدیم تمام گلدانها وسطل و هرچه روی پله ها بوده پائین ریخته و خودش هم مثل مرده زیر پله ها دراز کشیده .

مسیولوری بسرعت از پله ها پائین دوید ، دست او را گرفت و بلند کرد آورد توی دفتر ، و گفت :

- اگر توی تمام دنیا بگردم کارمند از این بهتر و احق تر پیدا نمیکنیم . این همونه که مالازم داریم

از فردا کارخانه منسوجات اصیل رسما شروع بکار کرد ، خیال میکنید پارچه می بافت ؟ نه . . . چون اصلا ماشین آلاتی در کار نبود . . ولی عنوان و سروصدای آن بیهمه جا پیچید . . البته تمام کارها روی کاغذ انجام میشد و من هرروز چندین صفحه دفتر را سیاه میکردم مثلا می نوشتم هزار کیلو نخ و پشم خریداری شده و یا دو هزار متر پارچه صادر گردیده . . . اجرت کارگر . . . و

امثال اینها ... بعد از سه سال یک روز به حاجی ممتاز گفتم :

— این کارخانه چه وقت شروع بکار میکند؟

جواب داد:

— مگر کوری نمی بینی ما داریم کار میکنیم .

چشمهایم را کمی مالیدم و گفتم :

— خدایا من کور شدم یا اینها دارن چشم بندی

میکنن . . .

و بعد از دوسه سال دیگه وقتی آنها بعنوان کمک چند میلیون از دولت پول گرفتند ، تازه فهمیدم که اینجور کارکردن ها معنیش چیه . . . و مردم با حقه بازی و کلاه بر— داری چطور پول جمع میکنن . .

اونا با درست کردن این بساط حقه بازی هر سال یکمقدار زیاد نخ و پشم و سایر چیزها را باسم کارخانه بدون گمرک وارد مملکت میکردند و در بازار آزاد به چند برابر قیمت میفروختند و دائم دم از امانت میزدند .

ماروی کاغذ و توی دفتر هزار نفر کارگر داشتیم که هر هفته حقوق آنها را مرتبا میپرداختیم . . . و هرماه حق بیمه حقوق کارگرانی را که اصلا وجود خارجی نداشتند میدادیم . . .

غدیر مدیریت کارخانه را بعهدده داشت و برای کاری

که نمیکرد ماهیانه هزارلیره حقوق میگرفت ولی من که در دو جا حسابداری میکردم فقط ماهی نهصد لیره میگرفتم . منافع سه سال کارخانه به هشت میلیون لیره میرسید این فقط نفعی بود که توی دفتر و با ارقام و عدد عمل میشه! والا من از حقیقت موضوع خبری نداشتم .

یکروز مسیولوری به حاجی ممتاز گفت :

— دیگه بسه . . . تا گند کار در نیامده باید کارخانه

رو ببندیم و حسابها را تصفیه کنیم . . .

حاجی ممتاز که استفاده کلانی برده بود جواب داد :

— بستن کارخانه ای باین پر در آمدی گناهه !

— نه . . . اگر رندون خبر بشن افتضاح کار درمیاد .

تصمیم گرفتند کارخانه را تعطیل کنند . . . من از

این موضوع خیلی ناراحت شدم چون با بسته شدن کارخانه

۱۸۰ لیره حقوق حسابداری منم قطع میشد ، داشتیم

حسابها را می بستیم و کارها نزدیک به اتمام بو دکه از

توی راهرو سر و صدائی بلند شد . . .

همه ، این سروصدا را می شناختیم . . . وقتی غدیر

توی ساختمان راه میرفت انگار یک لشگر بمواقع دشمن

حمله کرده . . .

مسیولوری با خنده گفت :

— غدیر دیوونه داره میاد .

بله خود غدیر بود وارد اتاق شد و بدون اینکه اطرافش را نگاه کند و مثل همیشه اجازه بگیره در اتاق را قفل کرد ، کلیدش را توی جیبش گذاشت ، رفت روی یک صندلی راحتی نشست و بصدای بلند گفت :

— صد هزار ... !

مسیولوری چشمهاش گرد شد :

— چه صد هزاری ؟ ... !!

غدیر سیگاری روشن کرد .. پاشم انداخت روپاش و دادزد :

— صد هزار ... !!

حاجی ممتاز هم اوقاتش تلخ شد و گفت ؟

— چی شده ، خود تو گم کردی ؟

غدیر همونجور که سقف را نگاه می کرد بلندتر داد کشید :

— صد هزار ...

— بلند شو برو بیرون گم شو ، احمق ...

ولی غدیر با خونسردی تکرار کرد .

— صد هزار ...

مسیولوری و حاجی ممتاز که دیدند موضوع جدیه

قیافه شان تو هم رفت ... مسیولوری خیلی زود

خونسردیش را حفظ کرد و با لحن ملایمی گفت :

— غدیر این حرفها چیه میزنی ؟

غدیر باز گفت :

— صد هزار ...

— برادر جان خوب نیس آدم نمک شناس باشه!

— صد هزار ...

مسیولوری و حاجی ممتاز هر فوت وفنی بلد بودند

بکار بردند ، اما غدیر مثل ماشین کوکی بدون توقف تکرار

میکرد " صد هزار ... صد هزار ... صد هزار ... "

حاجی ممتاز خواست با توپ و تشر غدیر را ساکت

کنه ولی مسیولوری اشاره کرد :

"صلاح نیس سرو صدای کاررو در بیاریم " بعد روشو

به غدیر کرد :

— بسیار خوب فردا بیا بگیر .

غدیر با اشاره سر مخالفت کرد و گفت :

— زود باشین ... صد هزار

— الان نداریم .

غدیر با چشم و ابرو صندوق را نشون داد :

— یالله ...

مسیولوری آدم زرنگی بود . نمیخواست گره‌ای را

که با دست باز میشه با دندان باز کنه فوری در صندوق

را باز کرد و پولها را توی دست غدیر شمرد . ده هزار

بیست هزار ...

غدیر حساب بلد نبود و مسیولوری سرش کلاه گذاشت
و بجای صد هزار ... نود هزار لیره بهش داد .
اوهم بدون اینکه تشکر کنه ، حتی بدون خداحافظی
از در بیرون رفت ...

برای آنکه سروصدای کارشان بلند نشه کارخانه رابستند
و دوسه هفته بعد که حسابها تصفیه شد و آبها از آسیاب
افتاد ، حاجی ممتاز با قیافه حق بجانبی گفت :
— می بینی که ضرر کردیم و سرمایه‌مان از دستان
رفت ...

از دیدن قیافه او چنان بغض کردم که چیزی نمانده
بود خفه بشم ...

دوباره حاجی ممتاز کمی حرف زدو بعد هم بعذر
اینکه دیگه کار نداره و میخواد از این مملکت بره عذر
مرا خواست و خودش هم با خانواده‌اش به آمریکا مهاجرت
کرد !

منم که کاری از دستم بر نمی‌آمد و آدم نجیبی بودم
سرم را پائین انداختم و مثل بچه‌های آدم ! بدنبال
سرنوشتم رفتم ...

خدا پدر غدیر را بیامرزد که دستم را گرفت و توی
موءسسماش که با پول اربابهای سابق درست شده بود کار

نظافت و جاروکشی رو بمن داد . . . والا از گرسنگی میمردم . .
 الان دوساله پیش غدیر کار میکنم . . . غدیر ،
 احمق و ساده لوح قدیم . . حالا یکی از تجار و ثروتمندان
 مملکت شده و کلی شخصیت و احترام پیدا کرده . . .
 برای اینکه آدم توی این دنیا شخصیت و احترام
 پیدا کنه فقط پول لازم ، و البته بیشتر آدم هائی پولدار
 میشن که عقل و شعور درست و حسابی نداشته باشن!

آیا مرا شناختی؟

تلفن زنگ زد ، گوشی را برداشتم . . صدای عصبانی
 و خشمگین گفت :

— کجائی . . ! یک هفته اس دارم در بدر دنبال میگردم .
 صداش بنظرم آشنا بود ، اما خیلی خودمانی حرف
 میزد پرسیدم :

— جنابعالی ؟

— اکرم .

خجالت کشیدم بپرسم " کدوم اکرم " کسی که اینجور
 حرف میزنه معلوم کاملاً با آدم آشناس .
 گفتم :

— سلام . حالت چطوره؟

— ای ، بد نیستم ، خیلی دلم میخواست ببینمت
 بالاخره امروز ، تلفونت رو ، از محمود گرفتم .

با تردید پرسیدم :

— امری داشتین؟!

— بله فوراً" : باید به بینمت .

— بفرمائید گوش میکنم .

— با تلفن همیشه ، خونهات کجاس ؟ پیام پیشت .

خانهام را میخواست چکار؟ دوباره با تردید گفتم :

— معذرت میخوام شما را کاملاً جا نیاوردم !

— عجب ، چطور منو نشناختی ؟ . من اکررم ...

— آخه کدوم اکررم!

— بابا شش هفت سال همکلاس بودیم ...

باز هم نشناختم .. آخر بیست و پنج شش سال

میشد که من مدرسه را تمام کرده بودم .. چطور میتونستم

همه‌ی آنهایی را که با هم درس میخوندیم بیادبیارم؟!

چاره‌ای نبود گفتم :

— صحیح! . حالا یادم اومد ؟ بگو هر کاری داری

. بگو .

— نه . اینجوری همیشه باید پیام پیشت .

نشانی منزل رودادم ، بعد از ظهر آمد . بمحض

اینکه از در وارد شد .. مرا بغل کرد و بوسید ، من تا

حالا اینجور بوسه ندیده بودم ، مثل اینکه گاومیش صورتم

را لیسیده باشه ، گونه‌هایم چسبناک شد! قدش دو متر

بیشتر بود . بزحمت دستم دور کمرش میرسید . . . و من هر چه پا بلندی کردم ، نتوانستم او را ببوسم . بهمین جهت لبهام رو توی هوا حرکت دادم و صدائی شبیه بوسه از دهنم در آمد !

. . . روی صندلی روبروی هم نشستیم هرچه بمغزم میآوردم بیادم نمی آمد اوکیه؟ از همه گذشته در مدرسه ما آدمی به این قد بلندی نداشتیم !

چشم ماکه بهم افتاد گفت :

- گمان میکنم مرا شناختی ؟

فکر فکر کردم اگر بگم " اینطوره تورو شناختم خوب نیس ، خجالت آورده آدم دوست دوران تحصیلی اش را فراموش کرده باشه . . گفتم :

- اختیار دارید ! چطور شناختم ؟

خندید و پرسید :

- خوب بگو به بینم اسم من چی بود ؟

- اکرم !

- کدوم اکرم ؟

خدایا چی بگم ؟ این همون سئوالی بود که من از

او میبایست بکنم !

خندید و گفت :

- من همون اکرم کدو . . هستم .